# Хафиз

Ертемадаты Отырар кітапханасына
Тарардаты Отырар музей-
кітапханасынан.

Кудрыла Жумашев.
Досыстан.

Ібуселіт Оңзарбайұлы.

حافظ
ДОЗ. ЦЕНЗ. С.ПЕТЕРБУРГЪ 1901.
ТИП. ШТАБА ТУРК. ВОЕН. ОКР.

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاده مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غافل مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و ما فیها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یاری که همدستان شویم
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بویی بشنویم از خاک ایوان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من جان شما

عمرتان باد و مدام ای ساقیان بزم جم
گرچه جامی ما نشد بر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سر حق ناشناسان کوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

دوروزه مهر گردون افسانه ایست افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

گشتی شکستگانیم ای باد شوق برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش میخواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این فارسی بخواند
در وجد حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هر که نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زانرو سپرده اند به مستی زمام ما

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای مرد
ای مرغ بخت کی شود آخر قرار ما

دریای اخضر و فلک کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همیفشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشکر یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدانکه چاه در راه است
کجا همیروی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ایدوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است | باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفی الله نکو گفتی | جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم | کانچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

با مریدان ره بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف شد
زان سبب جز لطف خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتش بار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت مدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توقیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

شب از مطربکه دل خوش باد ویرا
شنیدم نالهٔ جان سوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که هر دم
ز زلف و رخ نمودی شمس و پی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی
چو پیمودی پیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد | بیک جو ملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صاف است جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس | کین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کاینجا همیشه باد بدست است دام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت | کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | ای خواجه باز بین به ترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر | پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شباب است دگر بستان را | میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکیکه بآبی نخورد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاک روب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر زد و مشتی خاک است
گه چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصران تو شد
وقت آن است که پدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زدهٔ گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است
که به شمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است که جانا بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزد چو عذار بر فروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد چو بخون ما اشارت — ز فریب بیندیش غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — گر پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن و خلق توان کرد صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغری می در کفم نه تا ز سر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی ست نزد عاقلان — ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس بد فرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینیم ز خاص و عام را

با دل آرامی مرا خاطر خوش ست — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میکشد آبش خور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زیر گیرم — قاصد کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا باز روم — که وفا با تو قرین باد خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من تو حیف برند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک میآیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده ایم — ورق گل خجل ست از ورق دفتر ما

مژه سیاهت ار کرد چو بخون ما اشارت
ز فریب مبندیش غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
گر پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن و خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری می در کفم نه تا ز سر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی ست نزد عاقلان — ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس بد فرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینیم ز خاص و عام را
با دل آرامی مرا خاطر خوش ست — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میکشد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زیر گیرم — قاصد کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا باز روم — که وفا با تو قرین باد خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من تو حیف برند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک میآیدش از صحبت جان پرور ما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده ایم — ورق گل خجل ست از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید به سلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر ننوشی از گدا هاروت را
تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر
گر نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را

بوی گل برخواست گویی در چمن هاروت بود
بلبلان مستند گویی دیده چون ماروت را

میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتادهٔ از زلف حالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب
هجر و ز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پابوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و جلا

میدمد صبح کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دایمای ناب

تخت زرین دست گل به چمن
می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک
داشت با جان سینهای کباب

در چنین موسمی عجب باشد
گر به بندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان زاب زندگی خواهی
می نوشین بجو ببانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار
خاطر وردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین عاشقست
خوش فتاد آنحال مسکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه مهر بر بندد بحسن
ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان مستور مستان بی شکیب
خانقه معمور درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از سرشک
زیر دامان باد دارد چون سحاب

از برای باده میباید زدن
محتسب را چوب بیحد و حساب

حافظا وعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم — بحمد الله نکوکردارم امشب

نهال عیشم از وصلش برآورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نفس انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدری بدستم — رسید از طالع بیدارم امشب

بران عزمم که گر خود میرود سر — که سرپوش از طبق بردارم امشب

چو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوریکه در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بزله گو — موسم عیش است و دور ساغر عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان مطرب پایکوب — غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است جای امن و هر منتگاه انس — اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش — میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر آب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت طوبی و طوبی حسن ماه

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش سینهای کباب

بسوخت سنبل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسید نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری ای زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که گوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهلت عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که ایام عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا کنگره عرش میزند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده و ز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم حافظ را
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاد است

بکام تا نرساند لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

میان لاف و که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباد است

دلا منال ز بیداد عشق یار که یار
ترا نصیب همین کرده است این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روز نیکو شد و عید آمد و گلها بر خواست
می بمیخانه بجوش آمد می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد
این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در و هیچ ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که در و روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم روا است

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون یتیم

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بیعیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرکار روی نقطه دل ها بر جاست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کار زلف او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه ات سحر مبین است

بران چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب راهی است راه عشق هیهات
که چرخ هفتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بد کو رفت جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما — چه جای آب کان ماء معین است
ز جام عشق می نوشید حافظ — مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد ما و ازو هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار — حاشا که رسم جور طریق ستم نداشت
دل اینهمه جفا که بخواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راه رو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت — بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر هم نیز نداشت

برو ای زاهد و دعوت نکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فتاد در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من میخانه و ناقوس ره دیر کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من
خرقه در میکده ها در گرو باده نهشت

لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار باد تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
خلوت آنمه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
تا کجا بیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بیخبری نیست
تاب آن زلف پریشان تو بیخبری نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم
کاین شکر گرد نمکدان تو بیخبری نیست

چشمهٔ آبحیات است دهانت اما
زیر لب چاه زنخدان تو بیخبری نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بیخبری نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه و فراق
ایدل این ناله و افغان تو بیخبری نیست

دوش باد از سر کوی بگلستان بگذشت
ایگل اینخاک گریبان تو بیخبری نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بیخبری نیست

دیدمش دوش که سرمست خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوارم و خیال لب جیحون مست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم کنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد انجم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره در خاره بدامان میرفت

هر انجمنه نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز طل درکشان کشف کرد سالک را
رموز غیب که در علم شهادت رفت

بیا که معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بدست دگر برآمده ام
وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

مگر به معجزه کوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

جمی که ابروی شوخ در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده شد بچمن
که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا چاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتون خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم درین میان انداخت

جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در مرمغان انداخت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

بلطف و خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه های عجب زیر دام و دانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای منکه بلرزد سپهر شعبده باز
ازین خیال که در انبانه بهانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که تو نشی چو فلک رام تازیانه تست

سرود مجلس اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته چهره برفروخت
وان پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز سر گرفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر

زینها ازین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خورشید میفروخت
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صدا ست
گوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بر زر گرفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده ام که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغانکه آنمه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سال خورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر شکیب — که دل بدرد تو خو کرد و دامان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

به عشوه که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش — بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش لا عزیز از بهر آن دارم — که جانرا نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیاراید — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز

من و باد صبا مسکین و سردان بیحاصل
من از افسون چشم مست او از بوی گیسویت

من از لطف و صبا دارم سپاس نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم
عزیزش دارم اینساعت بیاد خال

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت ساکن نیست

عاشق مفلس اگر قلب و دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش توام
زانکه در روح فزائی چو دمت ماهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که داغ دلم صابر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده است
در عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود از قدم رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آندم که رقیبان گویند
دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبرست مرا چاره ز هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گو چون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ از غم گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

مدتی شد کاتش سودای او بر جان ماست
وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آبحیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش
قرص خور عکس ز روی آنمه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان و بیم او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی وار علوی جان ماست

چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانانهاست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول داروی درمانهاست

امروز شاه انجمن دلبرانگیست
دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست

من بهر آن یکی دل و دیدم بباد
عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند
ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
دولت دران سرست که بر آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش خروشند ز مستی
وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

یار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوئیم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی کاندر سر ما میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
ایکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفتی ار آزردمت هم درد بخشم هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب — می کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام سوزان گریان الغیاث

سرو که از همه دلبران بستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن | به چین زلف تو ماچین نهاده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید | سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج
لب تو حضر و دهان تو آبحیوان است | قد تو سرو و میان تو موی کردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر قفا | لب چو قند تو برداز نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنازکی زجاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
المنه بنده و خاک در تو بوس کلاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح | صلاح ما همه آنست کان تو راست صلاح

سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ارا از وست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مه و صباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیک بخت است آنکه دایم
بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری بحل کرد
شمیم موی عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد | چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت | باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آید بباغ | از کریمی گوییا از گوشهٔ بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامهٔ در نیک نامی نیز میباید درید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که مگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | از خدا میطلبم تا به سرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

گواهم اندر عشقش رفت چو یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

عاشق غافل جنگ است و شکر خواب صبح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیدهٔ ندانم چها رود

ما در درون سینه هوای نهفته‌ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی است آبدیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر خویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان بصفهٔ دار الشفا رود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود
برود کارش و آخر بجهالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

گر دمی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف او قاتلکه سر بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب از نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاطر ماست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
به تجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آن کس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از وی یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشتهٔ جم بجام بگذارد
کاین رشته دراز و نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه های مستی
از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
در دیست که صبح و شام دارد

در جادهٔ ذقن چو حافظ ای جانان
حسن تو دو صد غلام دارد

بخت از دهان یار نشان نمیدهد
دولت خبر ز راز نهان نمیدهد

از بهر بوسهٔ لبش جان همیدهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش گشاد باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد و رانم نمیدهد

چندان که بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم که روم بخوابگه بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه معجبکان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیه دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقه پشمینه به بینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

روز وصل دوستان یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده حوران یاد باد

من که در بیر غم بیچاره ام — چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا — زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

دیدم آن چشم سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشق نظری کن — هیچ شهی چون این سپاه ندارد

نی من تنهایشم تطاول زلفت — کیست بدل داغ این سیاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من — آینه دانی تاب آه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم — خوشتر ازین گوشهٔ پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد عیب مکن — کافر عشق الصنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش کلاهت نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که دوید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کس و کرم نیست روی گفت و شنید

گلی بچند ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد مهر گسترا دریاب
که رفت موسم عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز غم صبر
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که به سعی توام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ دل
نخوت بادی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه و قصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد و معتکف پرده غیب
گوی برون آیکه کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقد هم از روی نگار آخر شد

در شما را چه نیاورد کسی را حافظ
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون شد
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم باز
کو بتائید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باد بدست
و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو که داده حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

آنهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر و بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دگرانهم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان دانی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو پا بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرکار بهر سو دائری میکرد
واندران دایره سرگشته پا برجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشویید به می
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خونبالا بود

قلب اندوده حافظ که بر او خرج نشد
که معامل همه عیب نهان میپا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کاین زمان صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسیکه بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عاشق فریب بین
کش کاروان سحر ببالاله میرود

خوی کرده میخرامد بر عارضش سمن | از شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز | مکاره می نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر داد از پی | موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
حاشا مشو که کار تو از ناله میرود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا به بینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروی است | که کمین صید کشش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می ده و غم خور از دشمن دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده باده ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل | عنبر افشان بتماشای یاسمین آمد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

در چنین زیر خم زلف نهد دانه حال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت مرا صبح فروغ که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

این خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر بکله گوشه خورشید برآ
بخت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهدا خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات او سنگ بجام اندازد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوش باد انسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آشنا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

از آن تنگ و رخم خون در دل انداخت
درین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگس دان کنند
یار ما چون ساز دآهنگ سماع | قدسیان در عرش دست افشان
رخ نماید آفتاب دولتت | گرچه صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته اند | از کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هرچه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره | آنحکایتها که از طوفان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا روان | مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برای از غصهٔ ایدل کاهل زار | عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سرکش حافظ ز آه نیم شب | تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شاهد آن نیست که مویی میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب لطیف است ولی | خوبی و آن سب و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آبروانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد
خم ابرو بتو در صنعت تیراندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواری است که در دست عنانی دارد
دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب عشق نهان چیست کار بنیاد | ز دیم بر صف رندان و هر چه باد آباد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر و زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدان است بیوفائی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسرو سفر — نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بنالهٔ دف و چنگ — که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم — که پاک تر به ازینم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوشمیروی بناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندانکه در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد صبا میداد
صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم که وی بی که
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشانکه خرقه پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش — که زاهد از بر ما رفت میفروش آمد

ز خانقاه به میخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دست که در و گهر چه بماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر گر طرفی — دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیاورد برو دم زن از قصه ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای در کشد دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

اینهمه عکس مرو نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

عبرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن خام افتاد

هر دمش با من دل سوخته لطف دگرست — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید — احول ار چشم دو بین در طمع خام افتاد

ز شمشیر غمش رقص کنان خواهم رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه در صومعه باز بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگاه | هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته برمیا

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | باش اندرون شد و با جان بدر شود
دردی است درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من بگنبد افلاک بر شود
ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق جمله بیکبار تر شود
وی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیاتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ایدل بیاد لعلش اگر باده میخوری | مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما بی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق معشوق رازدارانند

بریز زلف دوتا چون گذر کنی بینی — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل آن خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نروست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشید ز تو ای آتش هجر آنکه چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب آمده حافظ بنیو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار نیست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد مژده امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
در کارخانه که ره علم و عقل نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزیکه ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا | چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کنند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کنند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کنند

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد
قدر یک ساعت عمری که در و داد کنند

ره نبردیم بمقصود و خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتی است که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آنکسانکه دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین و مذهب است
گفت اینعمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل خوش لبان پیر را چه سود
گفتا بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت آمین عاملان هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است او حاصل بصر دارد

چو جامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد

کسی بوصل چو شمع یافت بر افروخت
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری
ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائیکه بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش باغی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و سخن گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه دمی
تا از آنم چه بپیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است
دیدم از پیش که در خانه درآیم چه شود

منکه در کوی بتان منزل مأوا دارم | گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جانکه شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغانکه در طلب گنج گوهر مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد
بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل | که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بیدلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل | چو خونکه در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر حزین باشد | یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زینهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

هر گونه نماید فهم این کلک خیال انگیز
نقش بحرم از خود صورتگر چین باشد

جامی خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کارگلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری درین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر
کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو حالت گل نه
بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش نگار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهر و رزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان انکار کمتر آید

گفتمکه بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتمکه نوش لعلت مالا بار کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتمکه بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب درست این راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدیکه خوش سراید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سراید

گوهر مخزن اسرار همان سب که بود
حقهٔ مهر بدان مهر نشان سب که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان سب که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان سب که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیان سب که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان سب که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل نگران سب که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها فتنه بدان سیرت و سان سب که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم | که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ | بنوش غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی | کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن | ز یمن و اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بدور گل منشین بی شراب و باده و چنگ | که همچو دور بقا هفته بود معدود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد | وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش | گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بار پسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین روز — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد سالوس مسلمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب — درد او بی سببی قابل حرمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان میلرزد
بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا بنمود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز
تا آبرو نمیرود م نان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

سیرم بجان خود بدل راستان دلی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
وآوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

بی پاره نمیکنم ز هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بگیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بگیوان نمیرسد

صوفی بشوی رنگ دل خود بآب می
زین شست و شوی خرقهٔ اغفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر مهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ فرح بخش نوائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش خطا پوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کین مگس قند پرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش | شادی روی کسی جو که صفائی دارد

خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ | این زبان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهدا راه برندی نبرد معذورست | عشق کاری ست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم | ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا خدا و از میان ما که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیم میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یار مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامن گیر و یارب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکته هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان بود لیکن | ز من محروم ترکی سایلی بود
سر شکم در طلب در ها فشاند | ولی از وصل او بجا صلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دان است
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی | ز زهد من بسرود ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق | بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
نمیخورند زمانی غم وفاداران | ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکش است ولی | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ایساکنان حضرت جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت که این گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس اینگمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریضه رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر بحر کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورد می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پائی که در هم فشرد

برو زاهدا خورده بر ما مگیر — که کار خدائی نه کاری ست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

مکش رنج و بیهوده خورسند باش — قناعت کن ار نیست اطلس چو برد

چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر | عمر باشد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا بسر نمیگیرم | درخت بخت مرادم ببر نمی آید
ز هشت صدق کشادم هزار تیر دعا | ازان میانه یکی کار بر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کلاه کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زیم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست به شمشیر قتل عاشق را
که بیمجان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاه است
کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

خوش است بادهٔ رنگین صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله و زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز شب غصه و خون میخورم چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکید
چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد

علم و فضلی که بچهل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد

حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او
خانه از عمر ببردار و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انسست غزلخوان سرود — چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا فرقه که مستوجب آتش باشد

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در کدام خفتی کیمیا گری داند

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یک دانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر داد گستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

گو حریفی خوش و سرمست که پیش کرسی
عاشق سوخته دل هم تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت هوس میبازم
بو که صاحب نظری هم تماشا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست ید بیضا ببرد

جام مینائی می سدهٔ تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می و نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بباید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه دران کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم و طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند

قوت بازوی هر مهر بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد بر گل
بلبلان را سر دارد و دامن خاری گیرند

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

صوفی ما که ز دردی سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمندان مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روزی داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یک این نو دولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ایگدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
رمزهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست این صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش میآمد سروشی عقل گفت
قدسیان گوییکه شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در [illegible]

اگر از پرده برون شد دل من عیب مگو
شکر ا[illegible]

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقه پوشان همگی می گذشتند [illegible]

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند — نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

[illegible]ش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

[illegible] بخشش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

[illegible] — ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی کنج خانقاهت بس

صدر مصطبه بنشین و ساغر مرنوش — که اینقدر ز جهان کسب و مال جاهت بس

دتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

ب بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل و دانش و فضلی همین کتابت بس

رمین بگشاید غمی بکشور دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

وای مسکین ما لوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

نت و گر از خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زینچمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشد — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جویی گذری عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یارب ما بچه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در هر هوسی
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و کرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق زو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا رها کن بیا و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین چندان باش

کمال دلبری حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جوریان ناله مکن
ترا که گفت بر روی خوب حیران باش

باغبان گر هجر ورزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخ بادش نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملک آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه میباید کشید
ای دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتی بتوام دل نگران است
گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
کو در نظر آصف جمشید مکان باش

ببرد از من قرار طاقت هوش | بتی سنگین دل و سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پریوش | حریفی مهوشی ترک قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر بوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست | برو دوشش برو دوشش برو دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش | بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر | اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی | مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود | قدح بیار و بزن مرهمی بر این دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد ۲ — در آفرینش از انواع نوش دارد نیش

ریا حلال شمارند جام باده حرام — زهی طریقت ملت زهی شریعت کیش

بدلربائی اگر خود سرا مدی عجب — که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش — ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گر فرو بستگی ست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی — بهرزه طالب سیمرغ کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنائی تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دل شده را — نرود بیمددی لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید — بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش

پس زانو منشین غم بیهوده مخور — که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه اینکوشش بیفایده سودی ندهد — پس میازار دل خود غم ای دوراندیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا — نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روز تویست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که میآرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خود دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجا نماند هوش

منم غلام تو ور زانکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

بوی آنکه ز میخانه کوزه یابم
روم سبوی خرابات یان کشم بر دوش

مرا مگو که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر قرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده مده
که باده آتش تیزست پختگان در جوش

نعیم روضه جنت بذوق آن ارزد
که یار نوش کند باده تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

زرکنا باد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفر آباد مصلی — عبیر آمیز می آمد شمالش

بشیراز آی فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان نداند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون است حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم عشرتی خوش با خیالش

گران شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش ۲

در عهد پادشاه خطابخش و جرم پوش — قاضی قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه میسماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت معنی که مثل تو
تا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمانکه خرقهٔ ازرق کند کبود
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آید پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات
چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند و نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آبنوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از پادشه مکن درویش
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع ست و می دلیر بنوش

شدانکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

بیانگ چنگ بگویم آن حکایتها
که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

محل نور تجلی ست رای انور شاه
چه قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زاهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و می کسار بخش

زاهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند
در حلقه رهمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل ده ایمیر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه‌ای که روی ترا چشم بد ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
کو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ایکه از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی از سرخوشی از نیست که کج کرده کلاه
بده جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خو کرده بود
ناز پرورد وصال است فرو مگذارش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبل چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن [illegible] شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

خواهی سخت و سست و جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یاد دلدار من از قلب بدینسان شکند
ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گرانمایهٔ دُر | صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می‌نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس ماندگان یادی کن آخر | چه رانی تند یارا محمل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه صحرا | مگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد | که آمد گشتیم در ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین راه | ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک گرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خود | مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام به میخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | آن قدر ای دل که توانی بکوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره اوست دلم باد بهر جا که رود — همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
یا دف نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار از آن طرهٔ عنبر شکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویش و تنش
عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آبخور درخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال اندوه عشقش نه حلال — سرو ما قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش طبع سخنش

ایهمه کار تو مطبوع و همه جا بتو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو هر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابرو تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطرست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

از قیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لایحب القاص

محنت خصم شکست من سر او
سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ما رهی بزد که به چرخ
مشتری هیچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آید
ترک سر تا نمیکند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق
گردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده
که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود
تا نه سوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت در گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت
خجل شدست گل گلستان از آن عارض

معانئی که ز حوران بشرح میگویند
ز حسن لطف بپرس این بیان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو
گلاب یافته بوئی چنان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه عرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است
سجدهٔ درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض

گر لب روح پرورت گل شکری نبخشدم
کی تن دردمند من رسته شود ز این مرض

بوسه بخاکپای او دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه رخ حسن روی او راست افتاده در غلط

از هوس لبش که آن ز آبحیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

حال سیاه را بر آن عارض نیم رنگ بین
راست مشک زماند آن برج ماه یک نقط

روی گشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک گلاب شد سقط

گه بهواش میدهم گرد مثال جان و تن
گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

گر به غلامی خودم شاه قبول میکند
تا به مبارکی دهم بنده به بندگیش خط

آبحیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان
بکام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

من از کجا و امید وصال او ز کجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز وصل المحبوب
مراست تحفهٔ جان بخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفه پر شور
که شعر تست فرح بخش جانفزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدایرا بمیم شست شوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که اذن نمیداد استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب نصیحت مگو که دیگر تو
نه بینیم پس ازین هیچ که بکنج بقاع

ز زهد حافظ و تامات او ملول شدم
بساز رود غزل گوی بر سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
بسر همیروم ایجان نمیکنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیار
حریف باد رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم به تجارت باین کساد متاع

بیا رمی که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامداد آنکه ز خلوت گه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زنان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجاست منکر
جام در قهقهه آید که کجاست مشاع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت بکبر
که بهر حال همین است بهمین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عاقلان بر سر این نکته بخویند نزاع

عمر خسرو طلب از نفع جهان مطلبی
که وجود است عطا بخش و کریم نقاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان و جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور جانانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی پیدا به گیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم مرد پرست | بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه روی | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست | ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ — که تا ببوی گلستان کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم — نهاده لالهٔ حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشید چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردمان بباغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز نرگس نیست این دل پر ز درد من — گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم وی بتان سنگدل — یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین طرفه آنک — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دست کش خیال من — کس نزدست ازینکمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان لا تقل — مست ریاست محتسب باده بخور و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی میخورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطر لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالم و هم رکیب و شکیب
قرین محنت و اندوه همقران فراق

سریکه بر سر گردون بفخر میسودم
بسر رسند نیامد بسر زمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
گر ریخت مرغ دلم بر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجانکه سزاست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب عاشق بیدل فقیر و سرگردان — کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم — بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم — که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست — خدایرا بستان داد و ده سزای فراق

فراق را به فراق مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

[illegible] از کجا و غم ز کجا — مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

من از کجا و فراق [illegible]

[illegible] حافظ چو بلبل سحری

بداغ عشق تو [illegible] فراق

زند بروز شبان خونفشان [illegible]

مقام امن و می بیغش و رفیق و شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمامنی مرو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمین که عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

خلاوتی که ترا در چه زنخدان است — بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

ازان برنگ عقیق است اشک من همه وقت — که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده و جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شرابخوری جرعهٔ فشان بر خاک — ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت ناگ[illegible]

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ — اگر [illegible] جهان بتیر [illegible]

بخاکپای تو ای سرو ناز [illegible] — [illegible] زند روزگار تیغ وصال

[illegible] پرورش — که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میر الله معک

توئی آن گوهر یکدانه در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا بستهٔ خندان و شکر ریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بحافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک خجسته چه نامی فدیت لک — هرگز سیاه چرده ندیدیم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی — وانگاه خاکپای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو دید مردمی — هم روشن از دو لعل تو در دید مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی — نقش و نگار خانهٔ چین را کنند حک

صورتگران چین اگر آنچهره بنگرد — از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

ز طرف بام روی چو ماه تو هر شبی — مانند آفتاب بیفتاد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص ست و باک نمیدارد از محک

هزار دشمنم ار میکند قصد هلاک — گر بدوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر هست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشمم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو خاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانچه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان نپیچم اگر میزنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد
از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بدحال زندگی بایم
در آن زمانکه به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرار کان زلل

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش عقل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل | پروای کست نی و جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان | پیش تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب و لعل تو چگویم برقیبان | نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز حسنت زد گر روز فزون است | مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت هم چه فرستی | چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب | همچو حورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه | همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جان منست | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمییابم مجال ای دوستان | گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنیست — بر فروغ خور بجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که زد — بکر معنی را چنان حسن جمیل

معجزست این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط — کس نیارد سقت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای فیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من [illegible] ن زین بخت — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خونکه رفت شب دوش در سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد که کنه ز خلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب ز چه زد جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ایم — نیم بیاری توفیق ازینجناب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آبحضر که بگشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال
ما بسلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه حالی ماند | از حریفان راطل و مالامال
عفت الدار بعد عافیة | فاسئلو حالها عن الاحوال
سایه افکند حالیا ست هجر | تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | وصمت ههنا لسان الحال
ترک ما سوی کس نمی نکرد | آه ازین کبر و یا و جاه جلال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوش ست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده | بر روی جهان روزنهٔ جان و تن و دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چون آن حال سیه دید بدل گفت — ایکاشکه من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این سلسله مگسل

مر نوش جهان بخش که از خم کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسر بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل — آنچشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آورد در حساب — آنکه کشتی راند در خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما — ضلتی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن — ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا کش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
شاه عالم را بقا و عز و مال — یا دو هر چیزیکه خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کس شنید گفتا لله در قایل
دل دادهٔ بیاری عاشق کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میان حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسایل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب که بینم او را در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

بر داشتن عشق تو در فکر محال ست
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
ای دوست مگر هم تو کنی حل مسایل

گشتیم جهان را که به بینیم و ندیدیم
همچون تو کسی زیبا در شکل شمایل

ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر
آنجا بر من بین که بود میر قبایل

از وصل تو هستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو بر دو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
بر مزخط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفهٔ عارض گشت گلشن چشم
بآن حدیقهٔ بینش که شد مقال خیال

بآن عقیق که ما راست مهر خاتم چشم
بآن گهر که شمار است در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوه های تو و شیوه های فتنه کبک
بعشوه های تو و غمزه های چشم هلال

بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید
بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو راه نمایت بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ اگر التفات کند | بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شمت روح و داد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا لجمال الحبیب قف انزل | که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل | بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح ست عذر میخواهد | توان گذشت نه جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گل زیر هفت خانه چشم | کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من درین خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان | که کس بجهد نماند ز جان خود بملال
مرا دلیست پریشان بدست غم پامال | چنانکه هیچ کسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل | تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
گوری خار نعره زنان تا چمن رویم | چون بلبلان نزول آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن | کایات خوشدلی برسید از زمان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان
یار و شراب جوی و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاکره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر کرمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت نشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است خوالتگاهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آنمبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا به بینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تو را شاهم

مست یکدستی و از حافظت اندیشه بود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دل شده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر نارم اگر گل چمن آرایی هست
گه از آن دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم صاحب نظری میخواهم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
نکنم عیب کز و رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگرست
می سزایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مپوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی به بکسبست اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات خیرتم

در ابر تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته بدو کن بهمتم

دورم بصورت ز در دولت سرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو چو پر بها کنیم

بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم

هفتاد و دو ملت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم

انگو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر بکشی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این پنجروزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری ذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

ای خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو ز رو سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسر آورده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد و سپهرش بطعنه گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب اهل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون خون خصم همچو صراحی بریختی
با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرار گاه
کالطیر فی الحدیقة و اللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

به بخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان به است که میخانه را پناه کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ طلبم
چو آن شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چکار که منع شراب خاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی نفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

جایی که تخت و مسند و جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روزی نخست تا دم رندی زدیم عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

با دیار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حسات راه دلیل
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس
عزیز منکه بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار ب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی برو
شکایت از که کنم خانگی ست غمازم

زچنگ زهره شنیدیکه صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر خسته دل ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت و بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمانکه فتنهٔ چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

اول ز لوح و حرف وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکنند
چندانکه اینچنین ز دم آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم دوید داد بشارت که حافظا
باز آکه من بعفو گناهت ضمان شدم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی وز بهی مطلب از ایام
علت آن ست که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه بر و نیکی کن
که من این پند به از در گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بر رندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوش است و مرا خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آنشد که چشم بد نگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سر شک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه رسم ماست
مجموعه بخواه صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون ابروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم

بر باد ای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست — وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و دور طور اوست — تبدیل ماه و خزان بهار هم

خالی مباد کاخ جلادت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

عمری ست تا من در طلب هر روز کامی میزنم — دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بیماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نه بخشد کام من — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

دانم سراید قصه ام چند نماند غصه ام — زین آه خون افشان که من هر صبح شامی میزنم

با آنکه از خود غائبم از می چو حافظ تائبم — در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغر پرست بنوشان نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر چو پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت بنوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ تو اتبه شد و ساز طرب نماند
ای ناله برکش و ایدف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زرفشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان ما پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسرا کنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد اینخانه کز خاک درش
هر نفس با بوی چمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه
کاسم اعظم کرد از کوتاه دست اهرمن

خنک چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوی بزن

جویبار ملک را آب از دم شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ تیغ عالم گیر او
در همه شه نامه ها شد در آستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوش است
خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابیک عرضه دار
تا از انجام زر افشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ مر بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوختهٔ بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن باغ زمانی
بخرام درین بزم دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا و رحم به تنهائی ما کن

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی مانظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و کمدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج خیکوئی
سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن

خرم از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از زلف و دانه خال تو در جهان
یکمرغ نماند نکشته شکار حسن

دیم بلطف دایه طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گر دلبت بنفشه ازان تازه و ترست
کابخیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم
کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور از نماز من

مست بار و یاد حریفان نمیکند
یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چکند سوز ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز آب صاف ای دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد بر خود درید پیراهن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل مگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
ز درد را و تماشای ماه منظر کن

از آن شمایل و الطاف و حسن خوش که تراست
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
ببر شمامه و چون عود عطر مجمر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حکم تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

از این مرقع پشمینه نیک در تنگم
بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت کند بسی ع
تو کار خود مده از دست و می ساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیالهٔ بدهش کو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده
باین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارد
دراز دستی اینگوشه آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست بگذار — کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از پادشاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن — بدینسانش فرو مگذار و مشکن

دگر دل سر کشد چون زلف از خط — بدست آرش ولی در پاش مفکن

چو شمع از پیش آیی در شب تار — شود چشمم بدیدار تو روشن

بگلزارم چه کار اکنون که گشتست — جهان بر چشمم ار رویت چو گلشن

ز سرو قامتت ننشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره روی — چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بر وجه احسن

ز درد او شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن

دلم را مسکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان و سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای میفروشان
چو مستم کرده مستور منشین | چو نوشم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری | گرانیهای مشت دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشای | که از شوقت می لعل است جوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل بود بریدن

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاری است — گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا یار بیند — چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر برخوان وصلت — تا چند ماشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از من — نکرد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
بیا ای شمع اشک از دیده چون صبح — که سوز دل شود بر خلق روشن
مرو کز سینه ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن

گره ز ابروی بر خشم نمیگشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم
وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببر صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

گر ستمه کن بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بیاد ده سرود ستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گویکه آیین سرکشی بگذار
بطره گویکه قلب ستمگری بشکن

برون حرم و ببر گوی نیکی از همه کس
سزای خورده و رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دو تا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل تو دم باد
تو قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرنگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بهوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست خرابرا
وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغرا
چون شیشه های دیده ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل خضاب کن

ما بخت خویش خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره وفا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم و باده در پیاله کن | بدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ما بادهٔ چون آفتاب ریز | بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی | غسلی برار و توبهٔ هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع | آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

گر نو عروس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان | از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او | تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی | گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست چه از کانیست | کان از معدن است جای از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ او | آبخور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خانهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدن — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تاخت زین مجلس — که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهد فروشان خطاست پوشیدن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون — تا بسر در آید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله بگردان یعنی بر غم سنبل — گرد چمن بحوری همچون صبا بگردان

اینور چشم مستان در عین انتظاری — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو مینویسد بر عارض بتان خط — یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست | گر نیست رضای حکم قضا بگردان

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید | گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل وی کرامی حکیم کردند هم ۲ | مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که درین مرغ نه بینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان | وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
دل آزرده ما را به نسیمی دریاب | یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان
ماه خورشید بمنزل چو بامر تو رسید | یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سخن نیست که ما بیتو نخواهیم حیات | بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه ما | یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

بروایط یر میمون همایون طلعت | پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز سان

آنکه بودی وصل دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانهٔ خوش گفت معمایی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خود که ایام نماند | که نه باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را کو سر خود گیر برو | زخم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | تا به بینم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من | برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من | زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان خاک سر کوی دوست | خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
ایندل حیران من واله و شیدای تست | واله و شیدای تست ایندل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ای لبت آبحیات و وی قدت سرو چمن
ای رخت خورشید خاوری خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لبت لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیدست گل در باغ ای سرو روان
بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ لعلست آن سبزهٔ موی بتان
ذرهٔ خورشید یا درج درست آن دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان در جهان
این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست در حو خیل خیال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نیست هیچ
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت رسم تهنیت کنان
گو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان من شود
گو عشوه زابروی ماه هلال تو

در حین رفتن ای دل مسکین چگونه
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآ
ای نوبهار مالب فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی دل یا ملال تو

حافظ در کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ایخون بهای نافه ز چین خاکراه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون حرام
ایجان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نوید گناه تو

آرام و خواب خلق جهان از سبب توئی
زان شد کناره دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخ ماه و ماه تو

زان همنشین همه از هم جدا شدند
ما نیم و آستانه دولت پناه تو

یاران بدان مباش که مانند بخت نیک
یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است | باشد دران میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طار اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروانه و پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است | بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صایقهٔ آن شراب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بها که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عام ست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو ست
مگر مزرک خرابات بود فطرت او

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تو — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار — کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر در کهنه کشت راز — آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختران کهن سال نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر برو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدهد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نوز گلرخی یاد همیکند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه از لف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل یا صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر به بزم که لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس قدرت و اختیار کو

حافظا اگرچه در سخن جادو کنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان و کام جو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام میخوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار رنگبو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آنپری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب علت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بعدها عذاب فی قربها الندامه

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم — والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی جان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ء — آرام جان و مونس قلب رمیده‌ء

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ء

از چشم زخم مبادت گزند از آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ء

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ء

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از کلیم خویش مگر پا کشیده

گر تیغ بارد از کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق و انگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
آیین تقوی ما نیز دانیم — اما چه چاره ما بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
مهری تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دلت آه
ای صبر مر و العمر فانی — یا لیت شعری حتی ما القاه
عاشق مخور غم گر وصل خواهی — خون باید خورد در گاه بیگاه

حافظ نبودی رنگو نه بیدل
گر می شنیدی پند نکو خواه

نصیب من چو خرابات کرده است آله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه از در خواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی — که دست زرق درازست و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق را راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه
مراد من ز خرابات حق نگه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
برو گدای در هر گدای شو حافظ — تو این مراد نیابی مگر بشیاء الله

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در — بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آبحیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان ازل کاشکه این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه مرو نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلک تو مریزاد زبان شکرینش — مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق — در آب محبت گل آدم نه سرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیف است ز خوبی که بود طالب زشتی

آلوده کی خرقه خرابی جهان است — کو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روایح زید الحمی و زاد غرامی — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست سلامت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تقرب عن ذی الاراک طایر حیر — فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآئی گویمت بسلامت — قدمت خیر قدومی نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سراید — رایت من بیضات الحمی قیام قیامی

من ار چه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان
زبهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت من و قد صرت دائبا کهلال
اگر چه روی چو ماهت ندهام بتمامی

وان دعیت بلحد و صرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ
که کار لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

ایدرد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از چنانم کرد
کز دست نخواهد شد پایان شکیبائی

دایم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند
این ست حریف ای دل تا باد نپیمائی

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه شادمانی باشد

گر جام منی ز دست تو نوش کنم
سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه